

لفظ و معنا و رابطه ان با ذهن

در واقع عیج معنایی ذاتی هیچ لفظی نیست . همه معانی الفاظ قراردادی اند . اصلاً زبان همین ویژگی را دارد . این ماییم که به الفاظ معنا می‌دهیم . کلمات به خودی خود هیچ معنایی ندارند . به همین دلیل است که زبان های گوناگون به وجود آمده اند . معنای کلمات ذاتی آنها نیست ، به ان ها داده شده . کلمات مفیدند ، اما ارزش ذاتی ندارند .

صداها را آدمها وضع نکردند اند . آنها به خودی خود هستند . حتی اگر روزی بیاید که هیچ ادمی روی کره خاکی پیدا نشود ، باز صداها موجودند . رودها در درها ها با زمزمه خویش صدا تولید میکنند ، بادها در گیسوان درختان بازي میکنند و صدا تولید میکنند . اما در همه این صداها معنایی وجود موجود نیست .

معنا را ذهن انسان میسازد ، بنابر این باید از معنا گذشت . تنها دران صورت است که میتوان از ذهن فراتر رفت . اگر کسی بتواند معنا را رها کند ، ذهن خود به خود رها میشود . این طلب بی پایان معنا موجبات اضطراب و بی قراری و تشویش ادمی را فراهم آورده . پرسش از معنای زندگی بی معناست . پرسش از معنای عشق بی معناست . پرسش از معنای گل رز بی معناست . پرسش از پرواز کبوتر بی معناست .

معنا را در جایی نمیتوان یافت . زیبایی هستی در همین است . این که هستی معنایی ندارد . زیرا معنا ، هستی را محدود میکند . هستی از ان رو بیکرانه و منتهاست که معنایی ندارد . و از انجا که معنایی ندارد پس به شعر نزدیک تر است تا به ریاضیات . هستی به عشق نزدیک تر است تا به منطق . طریقت عشق ، طریقت معنا نیست . عشق اساسا در بند معنا نیست . معنا برای عشق ، حکم قافیہ را دارد و عشق قافیہ اندیش نیست . عشق لحظه به لحظه زندگی میکند ، بی هدف و پرسه زن ، زیرا عشق هدف خود است .

معنا حاکی از ان است که هدف در جایی دیگر است . معنا زندگی را به سطح کار تنزل میدهد : انگاه زندگی به يك معامله تبدیل میشود و قابل خرید و فروش میگردد . زیبایی های زندگی و حقایق زندگی را نمیتوان به سطح کالا تنزل داد . زیبایی فروختنی نیست . حقیقت خریدنی نیست . اینها فقط هستند ، و هستی شان نیز بسیار گسترده است . این هست بی آنکه معنایی داشته باشد ، بسیار اهمیت دارد . به طور باور نکردنی هم مهم است . زیرا زندگی را از شکوه و لطف سرشار میکنند .

سالک از مرتبه زبان فراتر می رود ، این تلاشی است برای فراتر رفتن از معنا و ذهن

ذهن

آگاهی مستلزم بسط دریچه نگاه است . چشم سر دریچه ای تنگ است . چشم ذهن دریچه ای تنگ است . کسی که از دریچه ذهن خویش به هستی نگاه میکند ، گویی از سوراخ کلید به دشتی فراخ نظر می اندازد . فلاکت ، نظر انداختن از دریچه تنگ و بسته کلید است . او منظره را پاره پاره و به شکل سوراخ کلید میبیند . در حالی که حقیقت پاره پاره نیست و هیچ

شکلی هم ندارد . همه فریاد میزنند : یافتم , یافتم . همه در کنار سوراخ کلید در بسته خانه خود نشسته اند . هیچ کدام آن ها در حقیقتی که یافته اند با دیگری توافق ندارد . آن ها چیزهای متفاوتی را دیده اند , نه حقیقت را .

پر کاهی روی قطره ای ادرار افتاده بود . مگسی روی این پر کاه نشسته بود و در خیال خود کشتی بزرگی را بر امواج دریایی توفانی به پیش می راند !

خاستگاه تمامی اختلافات همین خیال است . هر کسی گمان میکند که حقیقت او , حقیقت غایبی است . هر کسی گمان میکند که یافته دیگران تخته پاره , اما پر کاه او کشتی حقیقت است . غافل از آن که او بر تمامی هستی سوار نیست , او فقط بر پاره کوچکی از آن سوار است که بر قطره کوچکی از آن افتاده است !

در ذهن را باز کن و بیرون بزن . به فضای باز , زیر آسمان صاف بیا . تازه میفهمی که دشت چه حال و هوایی دارد . تازه میفهمی که حقیقت چگونه تجربه ای است . آنگاه در می یابی حقیقت در قالب هیچ واژه ای نمیگنجد و دست مایه هیچ اختلافی نمیشود . زیرا اختلاف از گفتن بر می خیزد و تو آنچه را که تجربه کرده ای نمیتوانی بر زبان بیاوری . حقیقت تو را به ساحت سکوت می کشاند . از همین رو بودا ها نمیگویند حقیقت چیست . آن ها فقط دست تو را میگیرند و به زیر آسمان می برند و میگویند : حالا میتوانی ببینی . بودا بارها و بارها به مریدان خود میگوید : ببینید و ببینید . او هرگز نگفته است : ببینید و معتقد شوید .

من هم طالب دیدن تو هستم . کمکت میکنم تا ببینی . من هیچ عقیده جزمی را تبلیغ نمیکنم . من فقط تو را نسبت به سوراخ کلیدی که از آن به بیرون مینگری آگاه میکنم . سوراخ کلید برای باز کردن در تعبیه شده است , نه برای نگریستن ! تو کلید را به همراه داری , کلید را پیشاپیش به تو داده اند . ضرورتی ندارد که دزدانه از سوراخ کلید به بیرون نگاه کنی . دنیای بیرون از آن توست . هستی از آن توست . در را باز کن و بیرون بیا . از چه می ترسی ؟ درصدد حفظ چه هستی ؟

زیر باران باید رفت , تن به باد باید سپرد , چشم به خورشید باید گشود , مهتاب را باید دید . بیا و ببین . دیدن , همه وجود تو را تسخیر خواهد کرد . همه نگاه میشوی . دیدن , آگاهی حقیقی است . دیدن , فضیلت است .

توکل :

توکل بزرگترین راز زندگی است . ارزش هیچ چیز به پایه آن نمیرسد , زیرا کلید چیرگی و استیلا است . خود را به خدا سپردن , به معنای بازیافتن خود است . کسی که خود را به خدا میسپارد و بدین سان خود را باز می یابد , بر همه چیز چیره میشود و آسمان و زمین را به تسخیر در می آورد .

اما مردم خود را به خدا نمیسپارند , مقاومت میکنند و میجنگند . آن ها به جای آن که خود را به کل بسپارند , با کل میجنگند و به همین دلیل احساس ملالت و بی چارگی میکنند . خود را در جهنم زندگی می یابند . اگر با کل بجنگیم , احساس بی نوایی میکنیم . چیرگی بر کل امکان پذیر نیست , جز نمیتواند بر کل غلبه کند . حتی راه دادن چنین اندیشه ای به ذهن عبث است . چنین کاری , فشار عصبی ایجاد میکند , اضطراب می آفریند و نگران میکند و نوعی خود ویرانگری است , خود کشی معنوی است .

ما ادم هاي فاتحي نيز داشته ايم كه به دنبال فتح نبوده اند . آن ها خود را تسليم خداوند كردند و به او گفتند : ((باشد كه اراده تو حكم براند و باشد كه مشيت تو جاري شود)) ان ها علم محو را خوانده بودند نه علم نحو را . آن ها ميدانستند چگونه اراده خود را در برابر اراده خدا محو كنند . آن ها خانه دل را خالي و تركيه كردند , تا صاحب خانه بيايد و در آن ساكن شود . خود را به خدا سپردن , يعني خانه دل را براي ورود او خالي كردن . كسي كه خود را حقيقتا به او ميسپارد , بي درنگ تحت جاذبه و انرژي خداوند قرار ميگيرد . خدائي ميشود . آنگاه اين خداست كه در سيماي تو بر زمين گام بر ميدارد , زندگي ميكند , دوست ميدارد , ميخندد و ميگرید . فقط اين گونه زندگي كردن را ميتوان شايسته زيستن دانست , زيرا آكنده است از لطافت و شور و سرمستي و شهود .

داناى و بصيرت

يك نوع داناى وجود دارد كه از خلال منطق به دست ميآيد . اين نوع داناى را سواد هم ميتوان خواند ; دانشي كه تو را دگرگون نميكند , زيرا در سر ميمانند و به قلب تو راهي نمي يابد . اگر دل تو نلرزد و دگرگون نشود تو هماني خواهي بود كه هستي , در جمع كتابها خواهي كوشيد اما حجابي را پس خواهي زد . چنين دانشي باري بر دوش است . چنين دانشي تو را دانشمند ميسازد اما چيزي از حماقت تو نخواهد كاست . چنين دانشي بصيرت نميبخشد , پرتو نمي افكند , جهش نمي آورد و تولدي ديگر نيست . فقط تلنبار حافظه است , و حافظه هم ظرفيتي پايان ناپذير دارد . دانشمندان ميگويند : ذهن انسان ظرفيت ان را دارد كه محتواي تمامي كتابخانه هاي دنيا را در خود جاي دهد . البته , اين كار تو را به يك دائره المعارف تبديل ميكند , اما از تو بودا و مسيح نميزايد .

تا عشقي در دل جوانه نزده , تا زماني كه عشق معلمي نكرده , از بصيرت و فرزاني خبري نيست , و حماقت در كسوت علم گام بر ميآورد و تفاخر ميكند . پشت ظاهر دانش , انواع و اقسام ديوانگي ها و حماقت ها مي لولند . در واقع با اين پوشش (دانش) اين حماقت ها امن تر و تحت حمايت به حيات خود ادامه ميدهند . حتي براي اين حماقت ها استدلال نيز ميكندند . و به اين ميگويند : عقلانيت . ادم موجه و عاقلي , براي حماقت هائيش استدلال ميكند . او بدين گونه از ان حماقت ها حمايت ميكند و ان ها نيز بدین سان در او پناه ميگيرند . اين بزرگترين خطري است كه دانش مي آفريند : چنين دانشي , جهل تو را زایل نميسازد , بر عكس , از ان حمايت نيز ميكند . اشتباه نكن , اين داناى ناست كه حامي جهل و حماقت است نه داناى .

داناى به مثابه نور است : به محض اينكه چراغي روشن شود , تاريكي ناپديد ميشود . نور و ظلمت با هم جمع نميشوند . اما نور داناى فقط از چراغ عشق است كه ميتايد . بنا بر اين با عشق آغاز كن و با بصيرت به پايان ببر . عشق نردباني است به بام بصيرت , و دل دروازه آن .

برگرفته از كتاب زوربای بودايی – ترجمه مسیحا برزگر